

باسمه تعالی

نام رمان : دیوانه وار دوستت دارم

[^]رمان اختصاصی آوای خیس [^]

"نویسنده: طاهّا زرگر"

ژانر: عاشقانه، اجتماعی ، کمی غمگین با پایان خوش

خلاصه: آریا مهرگان پسری که یکبار شکست عشقی خورده
وقول داده که عاشق نشه برای عروسی دختر داییش میره
اونجا آرام رو که دختر یکی از دوستان قدیمی مادرش بوده
ملاقات میکنه

مقدمه:

تویی که ناب ترین فصل هر کتاب منی
شروع وسوسه انگیز شعر ناب منی
من آن سکوت شکسته در آسمان توام
و تو در آمد دنیا و آفتاب منی

موهامو سشوار می کشیدم....

تارا _ بیا دیگه داداش دیر شد

_ اوادم

یه بار دیگه خودمو تو آینه دیدم ...

پوست سبزه و دماغ قلمی ، لبای برجسته با چشمای
قهوه ای ...

یه دست کت شلوار قهوی سوخته با پیراهن سفید و پاپیون...
دست از آنالیز برداشتم و رفتم طبقه ی پایین

_ خب دیگه بهتره بریم مامان کجاست؟

تارا _ منتظر جنابعالی

_ باشه بریم خوشگل خانم

در خونه رو باز کردم....

مامان بغل استخر وایساده بود ...
رفتم گونشو بوسیدم...

ـ مامان من چطوره ؟

مامان ـ خوبم مامان جان بهتره دیگه راه بیفتیم

ـ چشم قربونت برم

راه افتادیم سمت پارکینگ و ریموتو از حاج سید گرفتم

ـ سلام حاج سید ریموت ماشین رو بده بی زحمت

حاج سید ـ سلام پسرم بفرما خدا به همراتون

ریموت رو گرفتم ماشین رو برداشتم راه افتادم....

تو راه بودیم ...

ـ تارا جان چیزی میخوری برات بگیرم

تارا ـ نه داداش چیزی میل ندارم

ـ باشه

مامان ـ آریا جان یه چیزی بگم پسرم

ـ جانم مامان

مامان _ پسر من الان ۲۷ سالته مردی هستی واسه
خودت ورزشکاری لب تر کنی صد تا دختر برات غش میکنن
نمی خوای زن بگیری ؟

_ هوفف مامان هزار بار من زن نمیگیرم گیرنده دیگه

تارا برای اینکه بحثو عوض کنه گفت:

تارا _ مامان کی به این زن میدی با این اخلاقش

به تارا چپ چپ نگاه کردم که ابروهاش رو بالا انداخت...

مامان _ چی بگم والا من از کار شما سر در نمیارم

دیگه حرفی نزدم تا باغ ...

امروز عروسی دختر داییم مریم بود ...

ماشینو که پارک کردم همه پیاده شدیم رفتیم سمت
مهمونا

دایی رو از دور دیدم که به استقبال ما میومد...

دایی _ به به آقا آریا خوش آمدی دایی جان

_ ممنون دایی جان انشالله مریم جان خوشبخت شن

دایی۔ فدات شم دایی جان انشالله عروسی خودت

بعد از احوال پرسی با دایی رفتیم سمت یه میز و دورش
نشستیم

حوصلم سر رفته بود....

۔ مامان من میرم یه دور بزخم زود میام

رفتم رو یه نیمکت نشستم و یه سیگار در آوردم....
آخرای سیگارم بود که صدای یه دختر شنیدم
برگشتم سمتش که گفت:

دختر۔ آقا آریا از شما بعیده شما ورزشکاری باید الگوی
مردم باشی

۔ بله شما درست میگی ببخشید

سیگارمو انداختم سطل آشغال بلند شدم ...

دختره رفت یه سمت دیگه...

رفتم یه دور زدم و برگشتم پیش میزمون که دیدم همون
دختره با یه زن مسن داره با مامان صحبت میکنه
رفتم سمت میز...

_ سلام

مامان _ مهری جان پسرم آریا میشناسی که

مهری خانم _ آره ماشالله چه بزرگ شدی

_ ممنون ولی من شما رو بجا نمیارم

مهری خانم _ من خاله مهریم یادته هروقت منو میدیدی

میگفتی خاله یه شکلات میدی

با حرف مهری خانم زد تازه یادم اومد مهری یکی از دوستای
قدیمی مامانم بود ولی تا اونجایی که یادمه دختری نداشت...

_ آها یادم اومد خوبی خاله چقدر پیر شدی

خاله مهری بلند شد و منو مادرانه کشید بغلش ...

خاله مهری _ قربونت برم پسرم ماشالله مردی شدی
واسه خودت

خاله که ازم جدا شد گفت:

خاله مهری_ اینم دخترم آرام

آرام_ بله مامان رفته بودم کیفتونو از ماشین بیارم
دیدموشون

بعد از احوالپرسی با خاله مهری رفتم طرف مریم

_ سلام دختر دایی خوشبخت بشی عزیزم

مریم _ فدات آریا ایندفعه عروسی تو باید جشن بگیریم
لبخندی زدم و هدیه شونو که یه سرویس برای مریم بود
به عنوان کادو دادم ...

_ آقا داماد هوای مریم مارو داشته باش مبادا اذیتش کنی

مهران _ خیالت تخت آقا آریا من مریمو اندازه چشمام دوست
دارم

تبریک که گفتم به سمت میز برگشتم ...
رسیدم آرام داشت گریه میکرد....

_ چیزی شده؟

مهری خانم _ نه پسرم فقط آرام روی لباسش شربت ریخته و
لباس دیگه ای نداره من زنگ بزنم یه تاکسی بیاد

مامان_ مهری جان میخوای آریا ببرتش

خاله مهری _ نه مرضیه جان زحمت میشه

_ نه بابا چه زحمتی آرامم مثل خواهر من
نمی دونم چرا اسمم خواهر رو که آوردم یه جوری شدم ...

آرام _ پس لطفا زود بریم که الان وقت شامه
راه افتادیم سمت ماشین و سوار شدیم

آرام _ چه ماشین زیبایی دارید

_ مثل صاحبشه

لپاش قرمز شد و لبخند محوی زد...

حالا که دقت میکنم چقدر خوشگله ...

چشمای عسلی ، بینی عروسکی و لبای معمولی با صورت سفید

آرام_ خوشگل ندیدی

_ نه گونه نادری مثل تو ندیدم

آرام _ ههه نه که تو خیلی خوشگلی

_ من خوشگل نیستم، لب تر کنم صد تا دختر برام ضعف
میکنن

حرفی نزد ، منم دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم
به آدرسی که گفت دقت کردم...
یه جایی تو وسط شهر بود ...
دم خونشون نگه داشتم آرامم پیاده شد و رفت داخل خونه...
یه خونه متوسط که سقف از شیرونی قرمز کار شده بود
در سفید که بالاش از گل رونده پر شده بود ...
بعد از ده دقیقه اومد ...
دقت کردم یه کت دامن شیری رنگ پوشیده بود...

_ تموم شد؟

آرام _ آره بریم ...
سوار ماشین شد راه افتادم...

_ خب از خودت بگو

آرام_ چی بگم؟

_هرچی از خودت،خانوادت

آرام_ خب من تک دختر خانواده پدرم سرهنگه مادرم
خانه داره خودمم ۲۲ساله سال دوم پزشکییم....
خب شما از خودت بگو

_ منم ۲۷ ساله پزشک عمومیم مادرم مثل مادرت خانه داره
پدرمم فوت کرده

آرام _ خدا بیامرزتشون
آهی کشیدم...

_ خدا اموات و بیامرزه
ضبط رو روشن کردم و رو یه آهنگ بیس دار بی کلام
تنظیم کردم

آرام_ آهنگ ایرانی نداری؟

_ باهاش حال نمیکنم، اگه گوشی آوردی هذفیری
دارم

آرام_ اگه داری لطفا بده
از جیبم هذفیریم رو درآوردیم و دادم بهش....
هذفیری رو زد به گوشی و بعد از چند دقیقه سرشو

تکیه داد به صندلی...

چه چهره معصومی داشت...

اوففف چی دارم میگم هه اونم اولش معصوم بود...

رسیدیم ماشینو پارک کردم...

_ آرام ، آرام بیدار شو

دستشو تگون دادم که از خواب پرید...

آرام _ چی شده

_ هیچی رسیدیم پیاده شو

هیچی نگفت باهم پیاده شدیم رفتیم طرف میز...

تا شونه من بود به پاهاش نگاه کردم کفش پاشنه بلند

پاش نبود یه کفش تخت بود...

خاله مهری _ دستت درد نکنه پسرم زحمت کشیدی

_ خواهش میکنم خاله وظیفست

نشستیم سر میز که شامو آوردن ...

بعد از شام ماهم عزم رفتنو جذب کردیم و با یه خداحافظی

راه افتادیم سمت خونه ...

تو راه بودیم که پرسیدم:

_ مامان خاله مهری رو از کجا دیدی

مامان _ تو که رفتی داشتیم دنبال میز میگشتیم

یه دفعه مهری رو دیدم که دیگه نشستیم و تو هم اومدی

سری تگون دادم و یک سیگار در آوردم...

تارا _ داداش انقدر سیگار نکش برات ضرر داره

_ اون از آرام اینم از تو

تارا _ مگه آرام کاری کرده

اوه اوه گاف دادم برای اینکه جمعش کنم گفتم:

_ نه جلوی اون سیگار نمیتونستم بکشم بخاطر همین

تارا _ آها مامان

_هیشش مامان خوابه...

تارا حرفی نزد ...

وقتی رسیدیم مامانو صدا کرد رفتیم خونه منم رفتم

طبقه بالا ...

لباسامو عوض کردم پریدم رو تخت و خودمو به خواب

سپردم....

با صدای تایمر گوشی بیدار شدم ...
رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم رفتم پایین

_ سلام بر اهل خانه

مامان _ سلام پسرم بیا صبحانه
رفتم نشستم پشت میز...

_ تارا کجاست؟

مامان _ رفته دانشگاه

_ آها مامان دستت میرسه اون شیر رو میدی
شیر رو گرفتم و یه لیوان ریختم ...
صبحونه رو که خوردم بلند شدم...

_ مامان من میرم باشگاه خدافس

مامان _ خدا به همراهات پسرم خدا حافظ

رفتم اتاقم...

لباسامو با یه تیشرت جذب شکلاتی و شلوار جین

عوض کردم...

به سمت پارکینگ رفتم...

_ سلام حاج سید

حاج سید _ سلام پسرم خوبی؟

_ ممنون ریموت رخش رو میدی

حاج سید_ بفرما پسرم مواظب خودت باش

_ چشم خدافس

رفتم سمت اتاق رخش یه گالاردوی مشکی بود...

سوار شدم و به سمت باشگاه حرکت کردم ...

وارد باشگاه شدم و بعد از پوشیدن لباس گرم کردم و رفتم رو

تردمیل...

هوففف نزدیکه سه ساعت و نیم ورزش کردم ...

رفتم حمام و وان رو پر کردم...

توش کمی شامپو ریختم و دراز کشیدم حدود نیم ساعت تو

وان بودم در او مدم و یه دوش گرفتم...
بعد از حموم لباسامو پوشیدم و راه افتادم...
رسیدم به خونه ماشین رو بردم پارکینگ و رفتم خونه..
_ سلام

مامان_ سلام آریا جان خسته نباشی بیا ناهار

_ چشم برم لباسامو عوض کنم پیام
رفتم بالا و لباسامو با یه دست لباس خونگی عوض کردم
رفتم پایین ...
تارا هم بود...
تارا _ سلام داداشی
پرید بغلم

_ سلام بر تارا خانم احوال شما کم پیدایی

تارا _ وا داداش من دانشگاه بودم چه کم پیدایی

_ شوخی کردم بابا نشستیم پشت میز...
غذا قرمه سبزی بود منم عاشق قرمه سبزی...
غذامو کامل خورد...

_ دستت طلا مامان جان من برم یه کم استراحت کنم
در اتاقو بازکردم و پریدم رو تخت و خودمو به خواب
سپردم...

با صدای تارا از خواب بیدار شدم...
_ چی شده تارا؟

تارا_ هیچی داداش بیا مامان کارت داره

_ باشه تا برو الان میام
تارا رفت منم تو روشویی صورتمو شستم و رفتم پیش
مامان...

_ بله مامان کاری داری؟

مامان_ آره پسرم فردا تولد تارااست میگم
یه مهمونی بگیریم

_ باشه مشکلی نداره هرچی لازمه میگیرم

مامان_ فقط آریا جان مهری هم دعوت میکنم

بعد از چند سال دورهم جمع شیم ...

_ باشه مشکلی نداره من میرم بیرون کار دارم
لباسامو با یه پیراهن آبی روشن و یه شلوار
جین سفید عوض کردم ...
موهامو با اسپری زدم بالا...

_ من رفتم خدافس

بعد از خدافضی ماشینو برداشتم رفتم
سمت نمایشگاه ...
_ سلام

_ سلام آقای مهرگان در خدمتم

_ بله یه مزدا ۳ میخوام

_ بله این ور هست می تونید نگاه کنید
بعد از کارای مربوط ماشین یه مزدا ۳ سفید برای تارا به
عنوان کادو گرفتم و یه سر به شرکت زدم...
در آسانسور رو باز کردم و رفتم داخل شرکت ...
به همه با خوشرویی سلام دادم...

_ خانم حجازی آقا معینی کجان ؟

حجازی _ داخل اتاقشون...

در اتاقشو باز کردم ...

حسین سرش رو میز بود از صدای خروپفش فهمیدم خوابه...
یه لبخند خبیث زدم و با داد گفتم:

_ چه غلطی میکنی

حسین از خواب پرید منو که دید رنگش پرید...

حسین _ آخه کره خر چه وضعه بیدار کردنه مردم از ترس
خندم گرفته بود ولی به روم نیاوردم...

_ ببین داداش کار جای خود رفاقتم جای خود همین
الان میری صندوق خوش اومدی

از من منش فهمیدم ترسیده...

حیسن _ ب..به...خدا یه لحظه چشم گرم شد
نفهمیدم اصلا کی خوابم برد

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده...

حسین که خندمو دید خودکارو پرت کرد
سمتم که جا خالی دادم...

حسین _ آخه مرض داری چه وضعه بیدار کردنه آخه
_ شوخی کردم بابا بی جنبه

تا شب پیش حسین موندم ...
موقع برگشتن به مامان زنگ زدم و وسایل مورد نیاز
رو خریدم ...
وقتی رسیدم شام نخورده خوابیدم

" آرام "

رژمو که زدم رفتم پیش بابا...

_ بریم بابا جون ؟

بابا_ به به چه دختر زیبایی وایسا الان مامان میاد بریم
مامان که اومد راه افتادیم...
مامان یه کت دامن پوشیده بود ...

منم یه دست دكلته قرمز...

مامان آدرس و از مرضیه جون گرفته بود ...

بابا_ رسیدم ...

با حرف بابا به خونه نگاه کردم خونه نبود که کاخ بود

وارد حیاط که شدیم شروع کردم به آنالیز :

حیاط از سنگ فرش بود ، یه استخر گوشه حیاط و چند تا

باغچه که از گل های مریم و لاله بود ...

خود خونه نمای سفید شکلاتی بود...

دوطبقه هم بود ماشین رو پارک کردیم و واردخونه شدیم ...

چند تا از خانواده ها اومده بودن که فک کنم از اقوامشون

بودن ماهم برای سلام علیک رفتیم...

_ سلام تارا جان تولدت مبارک عزیزم

تارا_ سلام عزیزم خوش اومدی

بعد از روبوسی کادوشو که یه ساعت مارک بود دادم...

تارا_ چرا زحمت کشیدی راستی آرام جون

بیا بریم بچه ها حیاطن

آرام _ باشه بریم

رفتیم سمت یه آلاچیق که صدای یه مرد اومد
داشت میخوند...

جلوتر چندتا دختر پسر نشسته بودن ، آریا رو دیدم که
داشت میخوند و گیتار میزد ...
ما که رسیدیم دست از خوندن برداشت...

_ سلام

تارا _ بچه هاییم آرام دختر یکی از دوستان قدیمی مامانم

تارا دونه دونه همه رو معرفی کرد منم باهاشون احوال
پرسی میکردم تا رسید به یه دختره ...

تارا_ ایشونم دختر عموم هلیا

_ سلام

هلیا _ سلام

دستمو دراز کردم که با اکراه دست داد ...

نشستم رو یکی صندلیا...

هلیا _ خب دوستان نوبت رسید به کادوها و به من نگاه کرد

_ من تو خونه دادم

یه ابرو انداخت بالا...

هلیا _ باشه ...

همه کادوها یا طلا بود یا ادکلن تا نوبت رسید به آریا

آریا _ خب تارا امسال متاسفانه نتونستم چیزی بگیرم
ببخش دیگه

تارا _ اِ حیف ولی عیب نداره داداش فدای سرت

آریا _ آها راستی

بلند شد و نشست بغل تارا ...

آریا _ این برای تارا خانومه

ریموت یه ماشین بود ...

متفکر به دسته تارا نگاه کردم همه مثل من ساکت بودن

تارا_ این چیه؟

آریا _ والا من گفتم یه خواهریشتتر تو دنیا ندارم
جهنم و ضرر یه مزدا ۳ گرفتیم دیگه

تارا با ذوق پرید بغل آریا و بوسه بارونش کرد

تارا_ مرسی داداشی زحمت کشیدی

آریا_ خواهش تارا جان بهتره بریم شما بخوریم

رفتیم خونه که همه پشت میز نشسته بودن ...

خونه هم مثل بیرون سفید شکلاتی بود ...

زمین پارکت سفید و آشپز خونه گوشه خونه یه پله هم به

طبقه بالا میخورد ...

میز بزرگ قهوه ای، شامم چلو کباب با باقالی پلو بود

یه دیس چلو کباب برداشتم و شروع کردم خوردن...

بعد از اینکه خوردم بلند شدم و تنهایی رفتم سمت

آلاچیق ...

رو یکی از صندلی ها نشستم و گوشیمو درآوردم رفتم
اینستا...

یه ربعی بود سرم تو گوشی بود که صدای پا شنیدم ...
برگشتم سمت صدا که آریا رو دیدم....

آریا _ چرا اینجا نشستی

_ همینطوری حوصلم سر رفته بود

آریا _ حالا چرا تنها ... شونه بالا انداختم که یه سیگار
در آورد

_ چرا سیگار میکشی؟

آریا _ سیگاری نیستم فقط یاد گذشته میفتم
عصابم خورد میشه

_ چیزی تو گذشت بوده که یه ورزشکار رو سیگاری کرده؟

آریا _ گفتم که سیگاری نیستم فقط بعضی مواقع میکشم اونم
بخاطر چیزی که نمیخوام در موردش صحبت کنم

_ هرطور راحتی ولی اینطوری فقط به خودت آسیب میزنی

آریا_ درسته ولی حداقل آرومم میکنه...بلند شو بریم یه دوری
تو باغ بزنیم

بلند شدیم و قدم زدیم...

_ تا حالا عاشق شدی؟

آریا _ یه بار فقط یه بار شدم و دورشو خط کشیدم
به خودم قول دادم دیگه عاشق نشم

_ چرا

آریا_ نمی خوام در موردش صحبت کنم تو چی عاشق شدی؟

رفتیم نشستیم لب استخر...

_ نه تا حالا عاشق نشدم، فعلا...

باصدای هلیا ساکت شدم

هلیا _ آریا جان بیا بریم داخل مهمونا سراغتو میگیرن

یه نگاه بهم انداخت و چشم غره رفت...

آریا_ پاشو بریم تو این جا نشین تنها

قدم زنان رسیدیم به خونه و هرکدوم یه طرف رفتیم...
بعد از ده دقیقه کیک رو آوردن و تارا برید چون از قبل
کادو ها داده شده بود فقط بزرگتر ها کادو دادن...
دیگه آخرای مهمونی بود ماهم خدافضی کردیم و برگشتم
خونه...

با خستگی لباسامو در آوردم و پریدم رو تخت ...به یک ثانیه
نکشید که خوابم برد...

کولمو برداشتم و با یه خدافضی حرکت کردم...
امروز دانشگاه داشتم، یه ماشین گرفتم و آدرس و دادم...
یه ربع بعد جلوی دانشگاه پیاده شدم و بعد از دادن کرایه
راه افتادم که محمدی رو دیدم یکی از بچه های دانشگاه
بود ...

چند بار پیشنهاد داده بود ولی هردفعه ردش کردم...

محمدی _ خانم محبی میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_ بفرمائید فقط من کلاس دارم زودتر کارتونو بگید

محمدی _ اینجوری که همیشه بریم بوف...

_ آقای محمدی لطفا زود تر حرفتون رو بزنید من کار دارم

محمدی _ خانم محبی من از شما خوشم اومده

قصدم جدیه چرا باور نمی کنید؟

_ من نگفتم شما دروغ میگوید خودم

فعلا قصد ازدواج ندارم لطفا دیگه مزاحم نشید

در کلاس و زدم که با بفرمائید استاد رفتم داخل...

_ سلام ببخشید استاد ترافیک بود میتونم بشینم؟

استاد _ خانم محبی از شما بعیده ولی چون اولین باره

مشکلی نیست بفرمائید

رفتم بغل فاطمه نشستم...

فاطمه _ سلام چطوری دیر کردی؟

_ این محمدی ول نمی کرد که

فاطمه _ خب چرا جوابش نمیکنی بره اگه دوستش داری
خب معتل کردن واسه چیه اگه...

پریدم وسط حرفشو گفتم :

_ چی میگی واسه خودت دوست داشتن چیه بابا الان جوابش
کردم خودت میدونی از این محمدی خوشم نمیاد...

فاطمه _ چی بگم والا خودت میدونی .

حرفی نزدم و به تدریس استاد گوش دادم...

باصدای استاد همه بلند شدیم ...

استاد_ خب بچه ها خسته نباشید

_ فاطمه کجایی بیا دیگه

فاطمه _ اومدم وایسا

از دانشگاه خارج شدیم که یه دوتا پسر جلومونو گرفتن:

پسر اولی_ به به چه جیگرایی شماره بدم

اومد لپمو بکشه که پخش زمین شد...

به آریا نگاه کردم که دیدم عصبانی داره پسره نگاه میکنه...

آریا _ گمشید از جلوی چشم

دوستش دست پسررو گرفت و الفرار...

با فاطمه به آریا نگاه میکردیم که گفت:

آریا_ خب؟

_

آریا_ توضیح بده؟

_ به خدا ما داشتیم میرفتیم اونا جلومونو گرفتن و...

آریا _ باشه تمومش کن بیا سوار شو میرسونمتون

_ آخه...

آریا _ آخه نداره بیا سوار شو

پشت سر آریا سوار ماشین شدیم ...
فاطمه که تا اونموقع ساکت بود گفت:

فاطمه _ آقای ...مهرگان من مسیرم جداست

آریا _ مشکلی نداره آدرس بده میرسونمت

بعد از رسوندن فاطمه خدافظی کردیم و به سمت
خونه ما راه افتادیم...

_ شما منو از کجا دیدید؟

آریا _ یه کاری داشتم این سمت اومدم که توراه دیدمت

سری تکنون دادم...

دوتامونم سکوت کرده بودیم تنها چیزی که سکوت رو
می شکست آهنگ بود یه آهنگ ایرانی...
ولی خودش گفت ایرانی گوش نمیدم !!!

_ آقا آریا

آریا_ بله؟

_ شما گفتی آهنگ ایرانی گوش نمیدم

آریا_ الانم میگم این ماشین دوستمه

_ آها...

رسیدم پیاده شدم و با صدای آروم خدافظی کردم...

" آریا "

تو راه شرکت بودم...

با دیدن آرام که مزاحمش شدن ناخودآگاه از کوره در

رفتم و پسررو زدم ...

ماشین رو پارک کردم و سوار آسانسور شدم...

آسانسور که وایسادم پیاده شدم و رفتم پیش منشی ...

_ خانم حجازی امروز ساعت چند قرار داریم؟

حجازی _ سلام آقای مهرگان امروز ساعت ۴ با آقای
وانگ قرار دارید

_ باشه امروز من نیام به آقای معینی بگو هرکار
که صلاح میدونه انجام بده

حجازی _ چشم آقا

از شرکت در اومدم

زیاد تو جلسه شرکت نمیکردم نه سر در میاوردم
نه حوصله داشتم حتی مدرک پزشکی هم گرفتم
برگردم نخورد ...

پول برای من فقط از ورزش میاد....
در خونه رو باز کردم

_ سلام تارا جان

تارا_ سلام داداشی خسته نباشی

_ ممنون گلم مامان کجاست؟

تارا_ با خاله مهری رفته چند دست لباس بگیره

_ تو چرا نرفتی؟

تارا_ حوصله نداشتم بیا بریم ناهار

_ باشه ساعت چنده

تارا_ ساعت ۲/۱۵

پشت صندلی نشستم و برای خودمو تارا برنج کشید...
ناهار با شیطنتای تارا خوردم ...

_ دستت درد نکنه آجی من سیر شدم میرم بخوابم

تارا_ باشه داداشی

رفتم طبقه بالا و یه شلوارک پوشیدم و خوابیدم....

با صدای در اتاق بیدار شدم ...

به ساعت نگاه کردم :۴/۳۰

در رو باز کردم آرام و دیدم منو که دید یه هین کشید

برگشت و پشت به من شد ...

_ کاری داری؟

آرام _ مادرتون کا ...کارتون داره

_ خب چرا روتو کردی اونور

آرام _ آخه شما لختی

اوه تازه یادم اومد سریع در رو بستم ...

یه تیشرت جیگری و شلوار جین مشکی پوشیدم ...

در رو باز کردم تارا نبود رفتم پیش مامانینا....

_ سلام خاله مهری خوش اومدید

خاله مهری _ سلام گل پسر شرمنده مزاحم شدیم

_ نه بابا این چه حرفیه مراحمید

مامان _ بیا پسرم این پیراهن رو بگیر بپوش ببین اندازست؟

پیراهن رو گرفتم و تو اتاق تارا پوشیدم ...

یه پیراهن مشکی جذب ...

اومدم بیرون مامان شروع کرد تعریف کردن:

مامان _ ماشالله پسرَم چه بهت میاد خیلی خوشتیپ شدی

تارا _ داداش من میرم دانشگاه کار نداری ؟

_ نه قربونت برم خدافظ

تارا رفت از کشوی اتاقم سیگارمو برداشتم ...
رسیدم لبه استخر نشستم رو صندلی و سیگارمو
روشن کردم....

آرام _ باز که دارید سیگار میکشید

برگشتم سمتش

_ بازم که تو گیر دادی

آرام _ من بخاطر خودت گفتم

سری تکنون دادم...

سیگار رو انداختم سطل اشغال و یکی دیگه در آوردم
گذاشتم رو لبم که از روش برداشت...
یه تای ابرومو بالا انداختم که خجالت کشیده سرشو

انداخت پایین..

آرام_ معذرت میخوام قصد بی احترامی نداشتم

_ پوف اشکالی نداره

آرام _ میتونم بپرسم چرا سیگار میکشید

قاطع جواب دادم : نه

آرام _ باشه بیاید بریم داخل

_ حوصله خونه ندارم

آرام _ میخواید بریم یه دوری بزنیم ؟

_ فکر بدی نیست بریم

با آرام ریموت بی ام دبلیو رو از حاج سید گرفتم
و سوار شدیم

آرام_ کجا میریم ؟

– بریم دانشگاه تارا رو برداریم بریم شهربازی

آرام – باشه من به مادرم اسمس میدم که نگران نشه

سری تکنون دادم ...

جلوی در دانشگاه نگه داشتم تارا داشت میومد...

مارو که دید دوید سوار ماشین ...

تارا– سلام داداشی. سلام آرامی

آرام – سلام تارا جون

–سلام تارا جان

تارا– کجا میریم داداش؟

– میریم شهربازی یه دوری بزنیم

تارا– آخ جون شهربازی

سری از تاسف تکنون دادم و خندیدم

– مثل بچه دوساله ها رفتار میکنی

حدود یه ربع تو راه بودیم که رسیدیم ...

_ بچه شما برید من ماشینو پارک کنم پیام

تارا_ چشم داداش

ماشین رو پارک کردم و سیگارمو از تو داشبرد
برداشتم....

صدای تارا میومد ...

سرمو بلند کردم تارا و آرام رو دیدم یه پسره جلوشون رو
گرفته بود ...

خون جلوی چشمامو گرفتم دویدم سمت

پسره نزدیک بودم سرعتمو کم کردم ...

آرام که نگاهش به من افتاد رنگش پرید ...

آروم زدم پشت پسر که برگشت

برگشتم همانا و فرود اومدن مشت من همانا ...

آرام_ جیغغغ یا خدا مرد پسره

_ به درک شما چه غلطی می کردید ؟

تارا_ ب... به خدا ما کاری نکردیم

چند نفر پسر رو بلند کردن بردن نیومدن رو صندلی...

داد زدم : راه بین بیفتین

رفتیم نشستیم رو نیمکت...

یه سیگار درآوردم شروع کردم کشیدن...

صدای چیک چیک عکس میومد...

چند نفر داشتن عکس میگرفتن وقتی دیدن من نگاه میکنم

سریع رفتن سیگار خالی کردم...

تارا_ داداش توضیح...

_ نمی خواد تقصیر شما نیست تقصیر این

مردم هیزه...هیز

_ خب چی سوار شیم ؟

آرام _ وایی ترن هوایی خیلی حال میده

عرق سرد نشست رو کمرم ...

تارا_ آره خیلی نظر تو چیه داداش

_ عمرن

تارا_ ا داداش یه دفعست دیگه چیزی نمیشه

آرام_ مگه چی شده؟

تارا_ والا این خانم داداش ما از ترن هوایی میترسه

آرام پوکر نگام کرد و یه دفعه خندید...

_ هر هر هر

آرام_ اهم اهم ببخشید بریم مطمئنم چیزی نمیشه

_ هوف باشه من که هرچی بگم باز حرفه خودتونه

سه تا بلیط گرفتم و سوار شدیم...

به معنای واقعی سخته رو زدم...

روح از تنم جدا شد ولی بالاخره تموم شد...

تارا_ وای عالی بود عالی جیغ

آرام۔ خیلی هیجان داست مگه نه آقا آریا

۔ آ...آره خوب بود

آرام۔ نکنه ترسیدین

۔ نه بابا ترس کجا بود .بریم؟ یه آبمیوه بخوریم؟

هردو باهم گفتن: آره

۔ آرام تو چی میخوری؟

آرام۔ من آب هویج

۔ اهم تو چی تارا؟

تارا۔ من بستنی کاکائویی میخوام

۔ اوکی منم آب هویج

بعد از گرفتن آبمیوه ها برگشتم پیش تارا...

۔ خب بفرمائید اینم سفارشات

آرام_ دستتون درد نکنه

لبخندی زدم: خواهش

تارا_ داداش میگم بریم خونه یه موقع

آرام جون نگران نشه

_ باشه بریم

سوار ماشین شدیم...

وسط راه بودیم...

خیلی فکرم در گیر بود چرا هی تصویر آرام

میاد تو ذهنم...

تارا_ چرا گرفته ای داداش؟

_ نمی دونم ولش چیزی نیس

آرام_ اگه حالتون بده بریم بیمارستان؟

_ نه حالم خوبه

تارا۔ پس حتما عاشق شدی؟

۔ نه این امکان نداره

تارا۔ باشه بابا حالا چرا عصبانی میشی

۔ رسیدیم آرام

آرام۔ ممنون کار ندارید؟

۔ نه سلام به خاله مهری برسون خدافظ

آرام۔ باشه حتما خدافظ

دور زدم سمت خونه ...

عجیب فکرم درگیر بود...

یعنی عاشق شدم اونم عاشق کی آرام ...

نه نه من نباید عاشق بشم...

بلاخره رسیدیم...

۔ تارا . تارا بیدار شو رسیدیم

تارا۔ باشه بیدارم

مامان خواب بود منم رفتم اتاقم....
نشستم لب پنجره و سیگار درآوردم....
تو فکر بودم عجیب حالم بد بود ...
صدای در اتاق اومد ...
بلند شدم در رو باز کردم...

_ چی شده تارا کار داری

تارا_ میتونیم حرف بزنیم ؟

_ آره بشین

نشست رو صندلی میز جلوی آینه....

_ خب

تارا_ داداش یه چیز بگم ناراحت نشیا

_ نه ناراحت نمیشم بگو

تارا_ من مطمئنم تو از یکی خوشتر اومده
چون هیچوقت حالت اینطوری نبود

– چی داری میگی تارا من از کسی خوشم نمیاد

تارا– داداشی به من دروغ میگی به خودت که نمی تونی
دروغ بگی من دیگه حرفی ندارم ولی این رو بدون
نزار گذشتت به آیندت غلبه کنه . شب بخیر

رفت و دروبست...

منم رفتم زیر پتو و خوابیدم...

" آرام "

سر میز صبحونه بودیم...

امروز قرار بود بابا به یه ماموریت مهم بره...

خیلی دلم شور میزد...

– بابا کی برمیگردد ؟

بابا– دخترم این بفهمیم باره یه ماموریت ده روزست

اتفاقی نمی افته نگران نباش

– باشه مامان من میرم دانشگاه

مامان_ باشه دخترم مواظب خودت باش

بابا رو بوسیدم و اومدم بیرون ...

یه ماشین گرفتم و آدرس دانشگاه رو دادم...

داشتم یه چرخی تو اینستا میزدم که عکس دیروز

آریا رو دیدم ای وای دقیقا همون موقعی بود که دعوا کرده

بود زیرشم نوشته بود:

"دعوی ناموسی آریا مهرگان با مردم"

هوف چه شری شد...

بلاخره رسیدم و پیاده شدم...

رفتم داخل کلاس که فاطمه رو دیدم...

_ سلام عشقولی

فاطمه_ سلام بر خوشگل ترین دوست دنیا چه خبر

خوندی امتحان رو

_ نه چه امتحانی ؟

فاطمه_ مگه یادت نیست استاد گفت جلسه بعد
امتحان میگیره

هیچی دیگه شد قوز بالا قوز...

_ اصلا هواسم نبود الان میخونم

کتاب رو برداشتم و بکوب خوندم...

استاد اومد امتحان رو گرفت ...

از همه بچه ها سریعتر حل کردم ...

حداقل از شانسم درسم خوبه...

از دانشگاه زدم بیرون و یه ماشین گرفتم و رفتم خونه...

_ سلام مامانی

مامان _ سلام دختر خوشگلم برو لباس عوض کن بیا نهار

_ چشم الان

رفتم اتاقم لباسام رو با یه تیشرت و شلوار خونگی

عوض کردم برگشتم آشپز خونه...

_ مامان دلم شور میزنه

مامان_ منم دخترم نمیدونم چرا ولی هرچی هست
انشالله خیره

_ انشالله

غذامو که خوردم بلند شدم...

_ مامان من برم اتاقم استراحت کنم

مامان _ باشه عزیزم

رفتم تو اتاق و پریدم رو تخت...

هرکار میکردم خوابم نمی برد...

به آریا فکر کردم چند وقتیته شب ها همش میاد تو ذهنم ...

با آوردن اسمش ضربان قلبم میرفت بالا...

با فکر به آریا به خواب رفتم....

از خواب که سیر شدم بیدار شدم ...

دست و رومو شستم رفتم پیش مامان...

مامان_ به به سلام خانم خانما بیدار شدی

_ آره ولی خیلی گشمنه

مامان_ بیا بشین پشت میز نون و پنیر، خرما بیارم برات

_ باشه عسلم بیار هوس کردم

نشستم پشت میز ...

خوراکی هارو مامان آورد منم شروع کردم خوردن...

مامان _ آرام جان امروز باید بریم خرید

_ باشه مگه مواد غذایی نداریم؟

مامان_ داریم ولی میخوام برای فردا شب

خاله مرضیه رو دعوت کنم

باشنیدن اسم خاله مرضیه لقمه پرید گلوم و به سرفه افتادم...

مامان _ چی شد بیا آب بخور بره پایین

آب رو گرفتم و یه نفس خوردم...

_ برای چی میخوایم دعوت کنیم؟

مامان _ وا دخترم تو که اینطور آدم نبودی

_ نه نه منظورم اینکه به چه مناسبت

مامان_ مناسبت خاصی نداره فقط خواستم

یه شب دورهم بگذرونیم

سری تکنون دادم...

و به بهونه درس خوندن رفتم اتاقم...

چرا اینطوری شدم مهمون مهمونه دیگه...

به خودم که نمیتونم دروغ بگم از اومدن آریا استرس گرفتم...

یه ساعت دیگه مهمون ها میومدن

یه مانتو جلو باز با شلوار جین پوشیدم...

موهامو با کش بالای سرم بستم و یه رژ صورتی زدم...

_ مامان کمک نمیخوای ؟

مامان_ نه عزيزم خودتو خسته نكن

_ نه بابا چه خسته اى بر به بقيه كارا برس من سالاد
درست ميكنم

مامان_ باشه پس خواست باشه دستتو نبرى

_ مامان جان بچه كه نيستم

مامان_ احتياط شرط عقله

نيم ساعتى مشغول سالاد بودم كه زنگ خونه به صدا
در اومد ...

پريدم كه مامان گفت:

مامان _ آخه بچه مگه اومدن خواستگارى كه هول ميكنى

لبخندى خجولى زدم و رفتم در رو باز كردم...
اول خاله مرضيه و آريا بعد هم تارا اومد تو...

_ سلام خوش آمديد

خاله مرضيه _ سلام دختركم چه خوشگل شدى

_ ممنون

آریا _ به به آرام خانوم مشتاق دیدار

_ خیلی ممنون بفرمائید داخل

تارا _ بیا ببینم جیگر چه خبر ؟

_ سلامتی تو چیکار میکنی دانشگاه میری؟

تارا _ آره ولی یکم سخته

_ از پیش برمیای

رفتیم داخل ...

رفتم آشپز خونه و میوه رو برای پذیرایی آوردم...

نشستم پیش تارا که دیدم آریا به یه نقطه نامعلوم خیرست

حتما تو فکره...

آخه چه فکری ...

وجدان _ به تو چه فضول مردمی

_ آره والا

جرعت پیدا کردم و گفتم:

_ آقا آریا تو فکری

آریا _ چیزی نیست امروز کارام زیاد بود یزره خسته شدم

_ آها ...!!

مامان _ بچه ها بیاین شام

_ آقا آریا بلند شید بریم شام

آریا _ بریم

نشستیم پشت میز که مامان گفت:

مامان _ این قرمه سبزی فقط بخاطر آریاست

آریا لبخندی به مامان زد ...

آریا _ دستت درد نکنه خاله زحمت کشیدی

مامان _ خواهش میکنم عزیزم تو هم مثل پسر من

" دانای کل "

آریا و آرام جوانه عشق رو به وجود آورده بودن
آریا بر این باور بود که هرگز عاشق نمی شود و
آرام که هنوز تردید عشق در وجودش بود...

آنها خوشحال بودن آرامش داشتند ولی این
آرامش قبل از طوفان است ...

آریا به دروغی که گفته بود فکر میکرد
دروغی که به آرام گفت :

" چیزی نیست امروز کارام زیاد بود یزره خسته شدم "

ولی در اصل به خود آرام فکر میکرد...
هنوزم قبول نمی کرد که عاشق شده کسی که قسم
خورد دیگه عاشق نشه تا ابد...

" آرام "

آریا_ آرام خانم بریم حیاطتون قدم بزنیم؟

_ باشه بریم فقط تارا تو میای ؟

تارا_ نه من خستم خودتون برید خوش بگذره

_ باشه هر جور راحتی

بلند شدیم رفتیم حیاط...

لب باغچه نشستیم و به نور ماه نگاه کردم...

آریا_ گیتار داری؟

_ دارم ولی علاقه ای به زدنش ندارم بلد هم نیستم

آریا_ میشه بری بیاریش

_ مگه میخوای بزنی ؟

_ آره

_ باشه . رفتم خونه گیتار رو از اتاق برداشتم و برگشتم
پیشش و دادم دستش

آریا _ خب به نظرت چی بزنم؟

_ نمی دونم هرچی خودت دوست داری

آریا _ باشه

یه سرفه کرد و شروع کرد خوندن :

برای مردی که تنها، رفیقش سقف و دیواره

شباشم ابری و دلگیر ، اونم از دود سیگاره

یه مرده خسته از راهه

که خستست از زمین خوردن

که سقف آرزوهاشم، خلاصه میشه تو مردن

نخواست باور کنه اینو ، که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شبهاش، یه مشت آهنگ غمگینه
که عشقش جازدو رفتو، از این غمگین ترم میشه
کسی که قصش این باشه
کسی که با یکم گریه با این آهنگ
سبک میشه...

آره دیوونگی کردی
ولی مردونگی اینه
که جز این سقف و دیوار
کسی اشکاتو نمیبینه
همش از خود گذشتن ها
که این خاصیت مرده
که طعم شور هر اشکی

نمک گیرش نمیکرده

نخواست باور کنه اینو ، که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شبهاش، یه مشت آهنگ غمگینه

که عشقش جازدو رفتو، از این غمگین ترم میشه

کسی که قصش این باشه

کسی که با یکم گریه با این آهنگ

سبک میشه ، سبک میشه....

محسن یگانه....مرد....

محو آهنگ بودم چقدر غمگین خوند ...

چه اتفاق تلخی براش افتاده!!

آریا _ چطور بود ؟

لبخندی زدم ...

_ عالی

آریا _ خب بریم داخل

_ یه سوال بپرسم جواب میدی؟

آریا _ بستگی داره چه سوالی باشه

_ چرا گفتی یه بار عاشق شدم ولی دیگه نمیشم؟

آریا _ راستشو بگم یا دروغ؟

_ خب معلومه راست

آریا _ خب پس بزار یه داستان بگم.... یه پسر ۲۰ ساله بود

عاشق یه دختر بود که جونشم براش میداد...

عشقشو که به دختره ابراز کرد دختره هم گفت عاشقشه

روز ها می گذشت و این پسر عاشق هر روز عاشق تر میشد

ولی یه روز دختره گفت بازیش داده گفت از اولشم

عاشقش نبوده فقط یه سرگرمی بوده ...

پسر شکست، پودر شد نتونست ادامه بده

دست به خودکشی زد ولی زنده موند.

روانی شد باورت میشه یه پسری که خنده هاش تمومی

نداشت تبدیل به یه روانی شد...

به خودش قول داد خوب شه پولدارتر از قبل
انقدر پولدار که عشق برایش معنایی نداشته باشه...
مکت کرد: اون پسر منم

با حرف آخرش قطره اشکی از چشمش افتاد...
چقدر این پسر سختی کشیده ...

آریا_ ناراحت نشو من فراموشش کردم
دیگه عاشقش نیستم حتی بهش فکر هم نمیکنم

_ خوب کاری کردی اینطوری فقط به خودت آسیب میزنی

آریا _ پاشو، پاشو بریم داخل

لبخندی زد ...

_ باشه بریم

رفتیم داخل که خاله مرضیه بلند شد و گفت:

خاله مرضیه _ خب دیگه مهری جان ما رفع زحمت میکنیم

مامان_ مرضیه جان میموندید دیگه

خاله مرضیه _ نه دیگه خیلی زحمت دادیم

بعد از خدا حافظی خاله اینا رفتن منم رفتن اتاقم...
بعد از یه دوش ده دقیقه ای رفتم رو تخت که به
یک ثانیه نکشید خوابم برد...

با صدای تایمر گوشی بلند شدم...
رفتم دست و رومو شستم و مسواک زدم...
رفتم آشپزخانه که مامان داشت نونو میزاشت رو میز..

_ سلام مامانی صبحت بخیر

مامان _ سلام عزیز مامان صبح توهم بخیر
بیا صبحانه

رفتم گونشو بوسیدم ...

_ قربون مامان گلم بشم من

نشستیم پشت میز ...

خیلی دلم برای بابا تنگ شده بود ...

نا خودآگاه دلشوره گرفتم...

به زور دو سه لقمه خوردم و بلند شدم ...

مامان _ بشین مادر تو که هیچی نخوردی

_ سیرم مامان ممنون

داشتم میرفتم سمت اتاقم که تلفن خونه زنگ خورد

اومدم بردارم که مامان گفت:

مامان _ من برمیدارم

مامان برداشت که بعد از پنج دقیقه یه دفعه زد زیر

گریه دویدم سمتش که غش کرد ...

تلفن رو برداشتم که صدای مرد اومد...

_ الو شما؟

مرد_ سلام شما دختر محسن محبی هستید؟

_ بله برای پدرم اتفاقی افتاده

مرد_ من یکی از دوستان پدرتون هستم

متاسفانه پدر شما فوت کرد

گوشی از دستم افتاد...
چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

" آریا "

در حال طناب زدن بودم که تارا زنگ زد ...

_ بله تارا جان دارم ورزش میکنم ؟

تارا_ داداش سریع بیا خونه خاله مهری

_ چه اتفاقی افتاده

تارا_ وقت نیست زود بیا. و قطع کرد

سریع لباسامو عوض و راه افتادم...
مسیر نیم ساعت رو تو یک ربع طی کردم ...
سریع پیاده شدم ...
خیلی نگران آرام بودم ولی نمیدونم چرا...

رفتم داخل خونه که دیدم هر دو غش کردن ...

مامان_ آریا سریع بریم بیمارستان

_ باشه

بلندشون کردم و گذاشتم داخل ماشین و با سرعت رفتم
بیمارستان...

رسیدم بیمارستان دویدم داخل...

_ پرستار پرستار دوتا مریض بد حال داریم

پرستار _ سریع دوتا برانکارد بیارید.

برانکاردارو آوردن و بردنشون داخل ...
بعد از معاینه دکتر اومد بیرون....

_ آقای دکتر چی شد حالتون خوبه

دکتر _ شما چه کاره ی اینایی

_ نامزدم هستند

دکتر _ نامزدتون مشکلی ندارن ولی برای مادر نامزدتون
متاسفم ایشون سخته مغزی کردن و داخل کما هستند

دنیا رو سرم چرخید ...

وای وای خاله مهری ...

آرام چیکار کنم بدبخت شدم رفت

تارا و مامان اومدن ...

مامان _ چی شد آریا جان حالشون خوبه ؟

_ آرام آره ولی خاله مهری رفته تو کما

مامان _ ای وای خاک بر سرم دخترم بفهمه سخته میکنه

_ چه اتفاقی افتاده بوده

مامان چشاش رنگ غم گرفت ...

مامان _ ما رسیدم تلفن افتاده بود زمین

برداشتم که گفتن

_ بگو دیگه مامان جون به لبم کردی

مامان_ گفتن آقا محسن پدر آرام فوت کرده

_ ای وای مگه میشه مگه فیلمه مامان شوخی میکنی دیگه

تارا _ داداش به نظرت تو این وضعیت میشه شوخی کرد

_ نمی دونم منم خل شدم . من میرم پیش آرام

رفتم تو اتاقش و به جایش نگاه کردم ...

چرا اینجوری شدم چرا انقدر واسم مهمه ...

یک ربع گذشت که آرام چشماشو باز کرد ...

آرام_ بابام

فقط همین کلمه رو تونست بگه و زد زیره گریه ...

_ آرام جان آرام باش گریه نکن

آرام_ چطوری آرام باشم چطوری بابام رفت

پدرم پاره ی تنم رفت

نتونستم خودمو کنترل کنم و بغلش کردم...

اولش شوکه نگاهم کرد وقتی دید حرکتی نمیکنم

سرشو به سینم فشرد....

_ آرام جان درکت میکنم ولی باید آرام باشی

آرام _ ماما....

صدای در اتاق اومد سریع از آرام جدا شدم

تارا بود اومد داخل

تارا_ سلام آرامی خوبی عزیزم بمیرم برات قربونت بشم

آرام_ این حرفا چیه خودتو ناراحت نکن

_ تارا لطفا بیرون باش من با آرام کار دارم

تارا_ چشم داداش .. و رفت بیرون

آرام_ راستی مامانم کجاست حالش خوبه؟

دستپاچه گفتم: آره خوبه نگران نباش

آرام_ آخرین بار پشت میز صبحونه دیدمش

هرچقدر گفتم دلم شور میزنه نگرانتم گفت

نگران نباش ده روز بیشتر نیست ولی به این زودی رفت

داشت گریه میکرد منم هر لحظه غمگین تر میشدم ...
دیگه به حق افتاده بود که تحملم تموم شد ...
صورتشو با دستان قاب کردم ..

_ آرام تو الان باید قوی باشی ، پدرت یه مرد قوی بود
من مطمئنم تو هم قوی هستی الان ناراحتی نکن

آرام_ نمیتونم آریا نمیتونم !!

_ درکت میکنم ول...

آرام _ نه تو هیچی نمی فهمی تو نمی فهمی داغ
پدر یعنی چی من الان با مرده فرق ندارم

دادزد: بفففففهم

_ باشه ولی اینو بدون هرچقدر پدرت واست مهمه
پدر منم مهمه ، منم مردم منم شکست خوردم ولی
پاشدم دوباره خودمو ساختم ...خداافظ

بلند شدم برم که دستمو گرفت...
بهش یه نگاه انداختم که سرشو انداخت پایین ...

آرام _ ببخشید دست خودم نبود

_ اگه میخوای ببخشم باید به حرفام گوش کنی

آرام _ باشه چه حرفی؟

_ ببین الان گریه کردن هیچیو عوض نمیکنه
مادرت ، مادرت

آرام _ مادرم چی ؟

_ هیچی میگم مادرت الان فقط تورو داره
حواست بهش باشه

آرام _ قول میدم ولی ...

باصدای باز شدن دوباره در صحبتش ناتموم موند...

مامان _ الهی بمیرم برات دختر قشنگم

مامان آرامو کشید بغلش و بوسیدش...
آرامم آرام گریه میکرد...
چند دقیقه گذشت که پرستار اومد..

پرستار _ اینجا چه خبره دور بیمار نباید شلوغ
باشه فقط یک نفر میتونه پیش بیمار بمونه بقیه همه
لطفا پیش بیمار نباشن

حرفاشو که زد رفت..
اگه تونستیم دو دقیقه تنها باشیم...

مامان _ بچه ها شما برید من میمونم

تارا _ نه مامان خسته میشی خودم بمونم بهتره

مامان _ خسته کجا بود دختر

تارا _ خو...

_ خودم میمونم شما هم برید

مامان _ آخه مادر خودم میمونم دیگه اینکارا چیه

_ مامان گفتم خودم میمونم، میمونم دیگه
حالا هم برید

دوتامونم به از خدافظی رفتن ...
به آرام نگاه کردم خواب بود ...
یه صندلی برداشتم نشستم پیش تخت
دستاش خیلی ضریف بود شاید نصف دست من یا
حتی کوچکتر ...
سرمو گذاشتم لبه ی تخت که بخاطر خستگی زیاد
زود خوابم برد.

باصدای آرام از خواب پریدم .

آرام_ تشنمه

_ الان آب میارم

سریع از یخچال یارچو برداشتم یه لیوان ریختم ...
کمکش کردم بشینه و لیوان رو دادم دستش ...

آرام_ ساعت چنده ؟

_ ساعت ۳/۱۵ چطور؟

آرام_ میخوام مامانمو ببینم

_ آ.. الان...نمیشه بزار واسه بعد

آرام_ چرا اونوقت؟

_ چون الان وقت ملاقات نیست

آرام_ خب از پشت شیشه میبینم

_ آرام الان وقتش نیست حال مادرت خوبه نگران نباش

آرام_ ولی داری یه چیزی رو از من قایم میکنی

_ هیچی رو قایم نکردم

رفتم لب پنجره و سیگارمو در آوردم و روشن کردم...

حالم بد بود از یه طرف آرام از یه طرف خاله مهری...

اوففففف...

آرام_ ای خدا مگه قرار نبود سیگار نکشی

– من کی گفتم که خودم خبر ندارم؟

آرام– حالا ... الان سیگار نکش

– باشه بیا

سیگارو انداختم سطل اشغال و نشستم پیشش ...

– دکتر گفت فردا مرخص میشی ولی باید تا فردا

استراحت کنی تا حالت خوب شه

آرام– باشه ولی فردا حتما بریم پیش مامانم

– باشه میریم حالا هم استراحت کن

سری تکون داد و چشماشو بست...

منم سرمو گذاشتم لبه تخت و فکر میکردم...

خدا چه حکمتیه یه دفعه یه خانواده که خوشبختن

از هم بیپاچه...

دیگه مغزم کار نکرد و خوابیدم...

امروز آرام مرخص میشد...
هنوز نگفته بودیم برای مادرت چه اتفاقی افتاده...

آرام_ آریا کجا قراره بریم؟

_ معلومه خونه ما دیگه

آرام_ پس مادرم چی؟

_ بردنش خونه

آرام_ پس چرا نیومد دیدن من؟

_ خب..خب آها چون یزره حال ندار بود دکتر گفت
هرچه زودتر بده خونه استراحت کنه

مشکوک نگام کردو گفت:

آرام_ باشه بریم

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم...

تا خونه هردو ساکت بودیم ...
رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم سمت پارکینگ...

_ پیاده شو

پیاده شدیم و رفتیم پیش اتاقک نگهبانی...

_ سلام حاج سید

حاج سید _ سلام پسرم. خدا بیامرزه خانم محبی

آرام _ ممنون خدا امواتتون رو بیامرزه ، آریا

_ بله؟

آرام _ نمیخوای بریم خونه

_ ها ..آها چرا چرا بریم

رفتیم خونه که همه رو سیاه پوشیده دیدم ...

_ سلام

آرام_ باشه زودتر بگو دیگه دارم سخته میکنم

_ مادرت بعد از اون اتفاق ... سخته کرده و الان تو کماست

سرمو بلند کردم که دیدم همینطوری به من نگاه میکنه ...

ولی یه دفعه جیغ زد و پرید روم و شروع کرد به زدن ...

آرام_ داری دروغ میگی تو یه دروغ گویی

داری منو اذیت میکنی دیگه نمیخوام ببینمت

ازت بدم میاد

دیگه نزد و خودشو تو بغلم قایم کرد ...

هیچ ۶۰ کیلو هم نمیشد اوف تو این وضعیت به چی فکر

میکنم

_ آرام جان آرام باش مادرت خوب میشه من مطمئنم

آرام_ دیگه نمیتونم آریا دیگه کشش ندارم

هق هق میکرد و میگفت دلم به درد اومد ...

آرام_ سیگار داری ؟

_ نگو که میخوای سیگار بکشی

آرام_ الان حوصله بحث ندارم پس یه سیگار بده

_ پوفف ف باشه

سیگارمو با فندک دادم دستش ...

یه نخ در آورد و روشن کرد ...

پک اول رو که زد به سرفه افتاد...

_ آخه مگه تو سیگاری هستی که سیگار میکشی

بده به من اونو

سیگارو گرفتم و بقیه شو خودم کشیدم...

سرشو گذاشت رو پام و چشماشو بست ...

سریع از فرصت استفاده کردم و با گوشیم ازش

عکس گرفتم...

نمی دونم دیوونه شده بودم که ازش عکس

میگرفتم یا

" آرام "

سر قبر پدرم بودم ...

امروز سومش بود ...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی فقط آریا

پیشم بود .

تو این سه روز فقط آریا حق حرف زدن باهام رو داشت...

بهش نگاه کردم

کت شلوار قهوه ای پیراهن مشکی ...

ته ریششم از همیشه بلند تر بود ...

آریا _ آرام پاشو بریم

_ بریم بیمارستان

آریا _ باشه عزیزم بلند شو

بلند شدیم و سوار ماشین شدیم...

تو ماشین فقط به آریا نگاه میکردم ...

من چم شده چرا وقتی نگاش میکنم دلم میلرزه...

_ آریا

آریا_ جانم؟

دوباره گر گرفتم هوففف...

_ من ..من گشتمه

آریا_ الان میریم یه رستوران

_ باشه من یزره می خوابم

سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین ...

خواب بیدار بودم که سنگینی نگاه آریا رو حس کردم...

از لای چشم نگاهش کردم که دیدم زل زده به من ...

_ حواست به جاده باشه تصادف نکنیم

سریع نگاهشو گرفت ...

آریا_ دیگه رسیدیم پیاده شو

پیاده شدیم به رستوران نگاه کردم یه چلو کبابی بود...

آریا۔ بیا دیگه چرا وایسادى؟

۔ هیچی بریم

رو یه میز دو نفره نشستیم.

گارسون اومد:

گارسون ۔ سلام چی میل دارید

آریا ۔ ام من برگ تو چی آرام؟

۔ منم برگ . آریا من برم دستامو بشورم

آریا ۔ باشه ولی زود بیا

جلوی روشویی دستامو شستم

داشتم برمی گشتم که یه پسره دستمو کشید...

پسر۔ سلام خانم خانما چه جیگری تو

۔ گمشو آشغال عوضی

اومدم برم که باز دستمو گرفت ...

پسر_ نه دیگه نشد تو بامن میای

صدای آریا اومد:

آریا _ تو هم بامن میای

پسر برگشت سمت آریا منم از فرصت استفاده کردم
رفتم پشت آریا مثل بچه ها قایم شدم ..

پسر_ شما چه کارشی؟

آریا_ من همه کارشم

پسر_ خب پس خوش بگذره من رفتم

اومد بره که آریا مچ دستشو گرفت...

پسر _ چیکار میکنی ولم کن

آریا _ یا همین الان به این خانم میگی غلط کردم یا
یجور میزنم هیچ بیمارستانی قبولت نکنه

پسر_ بگم غلط کردم !!عمرن

آریا دستشو فشار داد که داد زد:

پسر _ آی آی باشه بابا غلط کردم

آریا _ نشنیدم رو به خانم بلند تر

پسر _ باشه خانم غلط کردم

آریا _ آها حالا شد دیگه نبینم به ناموس مردم

چپ نگاه کنیا گمشو

پسر سریع رفت که آریا برگشت سمتمو و غرید:

آریا _ اگه یکم گچ و سیمان کم بمالی اینطوری نمیشه

حالام راه بیفت

نفهمیدم گچ و سیمان !

_ گچ و سیمان ؟

آریا _ همون آرایش

_ من که فقط یه رژ زدم

آریا_ حالا هرچی شامو آوردن بریم بخوریم

وسطای شام بودیم که پرسید:

آریا _ قصد ازدواج نداری؟

_ نه چطور

آریا_ همینطوری حتی به کسی علاقمند هم نشدی

موندم چی بگم من به کسی علاقه نداشتم ولی...

نه نه من نباید عاشق اون بشم اون هیچوقت منو نمیخواه

_ نه به کسی علاقه ندارم

آریا_ خوبه من سیر شدم تو چی؟

_ منم بریم بیمارستان دلم برای مامانم تنگ شده

سوار ماشین شدیم آریا ماشین رو روشن کرد و با یه تکاف

از اون جا دور شد ...

ده دقیقه ای گذشت که بالاخره رسیدیم...

سریع پیاده شدم و با آریا رفتیم پشت شیشه ی

اتاق مامان...

سعی کردم گریه نکنم ولی نشد

به حق حق افتاده بودم که تو یه چیز گرم فرو رفتم ...

این آریا بود که منو بغل کرد جلال خالق...

این دومین باری بود که منو بغل کرد

ازش جدا شدم کا دیدم چشماش قرمزه...

آریا - بیا بریم حیاط حال و هوای عوض شه

- بریم

نشستیم رو یکی از صندلی ها...

آریا سیگارشو در آورد دیگه فهمیده بودم هر وقت

عصبی بود سیگار میکشید نه یکی دوتا یه پاکت ...

- به منم بده

آریا- این سومین باره ها سیگاری میشی

- برام مهم نیست یکی بده حالم بده

آریا- پوفف حالا هی من بگم تو کار خودتو بکنی بیابگیر

سیگارو گرفتم و روشن کردم...
حالم از همیشه خراب تر بود بابام مرد مادرم رفت کما
دانشگام رو مرخصی گرفتم ...
به شدت خوابم میومد سرمو گذاشتم رو شونه آریا و به عالم
رویا رفتم ...

"خواب میدیدم بابا بود ..
گریه کردم: بابایی کجا رفتی بدون تو من چیکار کنم
بابا_ ناراحت نشو دخترم من جام خوبه

لباس فرم پلیس تنش بود ...

_ بابا چرا رفتی چرا

بابا_ باید یه قولی بدی دخترم

_ چه قولی ؟

بابا_ باید مواظب خودتو مادرت باشی

جیغ زدم و از خواب پریدم ..."

آریا_ نترس آرام خواب بود آروم باش آب میخوری ؟

_ آره خیلی تشنه

آریا _ باشه وایسا برم آب بگیرم برات

رفت از دکه دو تا بطری آب گرفت آورد...

آریا_ بیا بگیر

_ ممنون

آریا_ آرام بنظرم بریم خونه یزره استراحت کن
دوبار میایم

_ باشه بریم فقط یه بار دیگه برم ببینمش

سری تگون داد رفتیم داخل بیمارستان ...
از پشت شیشه به مامان نگاه کردم که یه دفعه بوق
زد و خط ها صاف شد ...
یا حسین ...

_ پرستار پرستار بیاید مادرم

چند تا دکتر رفتن داخل اتاق و پرده رو کشیدن ...
دیگه داشتم راه میزدم آریا هم داشت آروم میگرد
ولی مگه من آروم میشدم ...
دکتر اومد بیرون که دویدم سمتش ...

_ دکتر چی شد حال مادرم خوبه

دکتر سرشو انداخت پایین ...

دکتر _ متاسفم ما هرکاری از دستمون بر میومد کردیم اما
دوام نیاوردن خدا رحمتش کنه

آریا _ چی داری میگی

آریا هم کنترلش از دست داد و زد زیر گوش دکتر ولی
من دیگه مطمئنم حال خوب نمیشه چشمم سیاهی
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ...

" آریا "

با دکتر درگیر بودم که آرام پخش زمین شد ...
سریع داد زدم :

– دکتر بیا از حال رفت

سریع بلندش کردم و بردمش سمت تختی که گفته بودن
سریع یه دکتر داخل شد و معاینش کرد و گفت:

دکتر – حالا بیمارتون خوبه ولی چون شک بهشون وارد
شده احساس ضعف میکنه بخاطر همین ممکنه دست به
کارهای احمقانه بزنه لطفا مواظبش باشید

– باشه ممنون

دکتر رفت منم چند دقیقه صبر کردم تا آرام حالش جا بیاد

آرام – آریا

– جانم

آرام – لطفا بریم خونه من حالم خوبه

– باشه آروم بلند شو

بلند شد از زیر بغلش گرفتم و بردمش سمت ماشین ...
کمک کردم بشینه تو ماشین خودمم نشستم...

تو راه بودیم که گفتم :

_ تو برو خونه من برگردم کارای خاله رو انجام بدم...

آرام _ منم باهات میام

_ همیشه ممکنه باز حالت بد شه

آرام _ باشه

تا خونه حرفی نزدیم ...

در خونه رو باز کردم که چشمام گرد شد هلیا کی میخواد
اینو تحمل کنه

_ سلام

مامان_ سلام پسرم خسته نباشی رفتید بیمارستان ؟
حال مهری چطور بود؟

باحرف مامان آرام پرید بغلش و زد زیر گریه ...

آرام_ مامانم رفت خاله دیگه نه پدر دارم نه مادر

مامان۔ یعنی چی چی داری میگی آریا حرف بزن ببینم چی
شده؟

۔ هوففف هیچی بدبخت شدیم رفت ...

مامان ۔ دِ آخه حرف بزن دیگه بچه

۔ خاله مهری ... فوت کرد

مامان ۔ یا حضرت عباس چی داری میگی آریا

با جیغ هلیا سرمو بلند کردم دیدم مامان غش کرده ...

۔ هلیا بدو الکل بیار

هلیا دوید منو آرامم بالا سر مامان بودیم...

هلیا ۔ بگیری آریا آخه من موندم این دختره چرا همه رو

شما هارو زابرا میکنه

۔ ببند دهنتمو تا خودم نبستمش

سریع الکل رو زیر دماغ مامان گرفتم که چینی به

دماغش داد و بهوش اومد

مامان_ وای خدا این چه جورشه

_ مامان حالت خوبه آروم باش

مامان_ چجوری آروم باشم ها چجوری؟

_ هلیا حواست به مامان باشه من الان میام

آرام با من بیا

رفتیم اتاقم که صدای آرام اومد:

آرام_ همه ی اینا تقصیر منه من باعث این اتفاق ها شدم

_ لطفا بس کن الان وقت این حرفا نیست

آرام_ چرا وقتش نیست وقتی همه بهم توهین میکنن

ها بگو چرا وقتش نیست

داد زدم: کی بهت توهین کرده

آرام_ مهم نیست الان خوابم میاد نیاز به استراحت دارم

_ بیا رو تخت دراز بکش

پرید رو تخت و پتو رو کشید تا سرش...

چند دقیقه بهش نگاه کردم مطمئن شدم خوابه من رفتم
زیر پتو

موهاشو لخت و قهوه ای بود بوش کردم چه بوی خوبی
میداد ...

بی فکر بغلش کردم و خوابیدم

" آرام "

سنگینی یکی رو روی خودم حس کردم که بیدار شدم
آریا رسماً افتاده بود روم...

وایسا ببینم این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

_ جیغغغ تو اینجا چیکار میکنی

با جیغم آریا از خواب بیدار شد...

آریا_ چی میگی چرا جیغ میزنی؟

_ چرا جیغ میزنم چون من با یه نامحرم رو تخت خوابیدم

آریا _ اوفففف بخواب بابا از این سوسول بازی نداریم
بغلم کرد که هولش دادم...

_ برو بابا عاموو من خر نیستم که معلوم نیست
تو چه آدمی هستی

آریا _ داری عصبانیم میکنی اصلا می فهمی چی میگي
_ راست میگي من نمیفهمم چی میگم چون کمتر از یک
ماه پدر مادرم مردن

گریه کردم که آریا اشکمو پاک کرد...

آریا _ معذرت میخوام نمیخواستم اینطوری شه
_ میدونم هیچکس نمی خواست اینطوری شه ولی شد
من برای هیچکس مهم نیستم

آریا _ چرا هستی

دادزدم: نه مهم نیستم چون کسی منو دوست نداره

آریا هم داد زد :

آریا_ چرا هستی چون من دوست دارررررم
هستی چون من عاشقت شدم حالا فهمیدی که مهمی؟

از حرفاش شوکه شدم ...
این امکان نداره امکان نداره کسی که قسم خورده
عاشق نشه بیاد عاشق شه هوففف ...

آریا_ لعنتی لعنتی

رفت بیرون و درو کوبید...
نشستم لبه تخت و بهش فکر کرد...
آریا اولین مردی بود که بهش حس خوب داشتم
بهم حس آرامش میداد ولی نمیدونم این حس
حس عشقه یا نه ...؟؟؟
نمیتونستم هضم کنم این اتفاقات رو ...
رفتم لب پنجره آریا نشسته بود و سیگار دستش بود...
بهم نگاه کرد که سریع نگاهمو دزدیدم ...

"آریا"

چهار روز از موقعی که به آرام اعتراف کردم میگذره...
آره من عاشق شدم بعد از هفت سال منی که قسم
خوردم عاشق نشم عاشق شدم...
عاشق آرام، آرامی که هم عاشق روحش شدم هم عاشق
پیشم من عاشق ساده بودنش شدم عاشق اخلاقش ...
ولی چهار روزِ باهام حرف نمیزنه حتی خیلی کم
از اتاقش میاد بیرون....

امروز سوم خاله مهری بود ...
یه کت شلوار نوک مدادی با پیراهن مشکی پوشیدم...
از اتاقم زدم بیرون و رفتم پایین....

_ آماده این؟

مامان_ آره الان مهمونا میان

_ باشه غذا هم آمادست سفارش دادم میارن

مامان_ دستت درد نکنه

_ آرام کجاست؟

مامان_ اتاقشه هرچی در زدم باز نکردم

_ خودم بهش میگم

رفتم در اتاقشو زدم ولی باز نکرد...

_ آرام، آرام عزیزم درو باز کن قربونت بشم

در باز شد و چهره آرام نمایان شد داشت گریه میکرد ...
بغلش کردم قلبم داشت میومد تو دهنم...

آرام_ آریا

_ جان آریا

آرام_ دلم پره از همه ی دنیا از همه کس از همه چیز

رفتم تو اتاق و نشوندمش رو صندلی ...

_ آخه فدات شم چیکار کنم اروم شی

آرام_ میشه بغلت کنی؟

_ چرا نشه عشقم بیا بغلم

بغلش کردم که سرشو چسبوند به سینم

انگار دنیارو بهم دادن

روی موهاشو بوسیدم...

_ آماده شو بریم سر خاک پدرت

آرام_ باشه

_ شبم فامیلا برای تسلیت و شام میان

آرام سری تکون داد...

آرام _ حالم خیلی بده میشه نریم یا حداقل منو تو نریم

_ پس بزار به مامانینا بگم پیام

رفتم با مامان خبر دادم که آرام حال نداره و ما نمیایم...

برگشتم اتاق که آرام رو تخت دراز کشیده بود

آرام _ اگه اذیت نمیشی پیشم بخواب

هیچی نگفتم و کتم رو در آوردم و کنارش دراز کشیدم...
خودشو تو بغلم قایم کرد...

خیلی بغلی بود به صورتش نگاه کردم ...

چی کارم کردی که اینطور عاشقت شدم...
چند دقیقه گذشت که از نفسای منظمش فهمیدم خوابه...
یواش بلند شدم و رفتم آشپز خونه آب بریزم که صدای
جیغ او مد...

_ چی شده آرام حالت خوبه

آرام _ خواب بد دیدم کجا بودی

_ رفتم آب بیارم تشنت شد بخوری

آرام _ نشستم نیس میترسم

گرفتم بغلم

_ نترس عمرم من اینجام

آرام _ خوابم نمیاد بریم حیاط حالم بده

_ باشه بزار لباسمو عوض کنم

آرام _ باشه پس من میرم تو هم بیا

سریع رفتم بالا و لباسمو با شلوار و لباس خونگی عوض

کردم و رفتم حیاط ...

آرام لب استخر نشسته بود و دستش و پاشو تو آب بود...

_ نکن میگفتی تو آب

آرام _ نه نمی...

بقیه شو نتونست بگه و افتاد تو استخر...

_ وای اون استخر چهار متره

آرام _ آریا کمک من شنا بلد نیست...

دوباره رفت زیر آب ...

وقتو تلف نکردم و لباسمو درآوردم و پریدم تو آب ...

تو آب داشت خفه میشد که بغلش کردم و کشیدمش بیرون

آرام _ هالااا وای داشتم خفه میشدم برگشت سمتمو که

خشکش زد و سرشو انداخت پایین

عاشق همین حیاشم...

_ میدونستی یکی از دلایلی که عاشقت شدم همین نجابتته

بیا بالا لباساتو عوض کن

رفتم لباسمو از رو زمین برداشتم و رفتم خونه...

مشغول لباس پوشیدن بودن که در اتاقم زده شد ...

سریع لباسمو پوشیدم و درو باز کردم

آرام _ آریا بیا پایین هلیا اومده

_ هوففف این اینجا چیکار میکنه

آرام _ نمی دونم گفت اومدم دیدنت

با آرام رفتم پایین که هلیا طلبکار وسط خونه وایساده بود

منو که دید زوق زده پرید بغلم...

